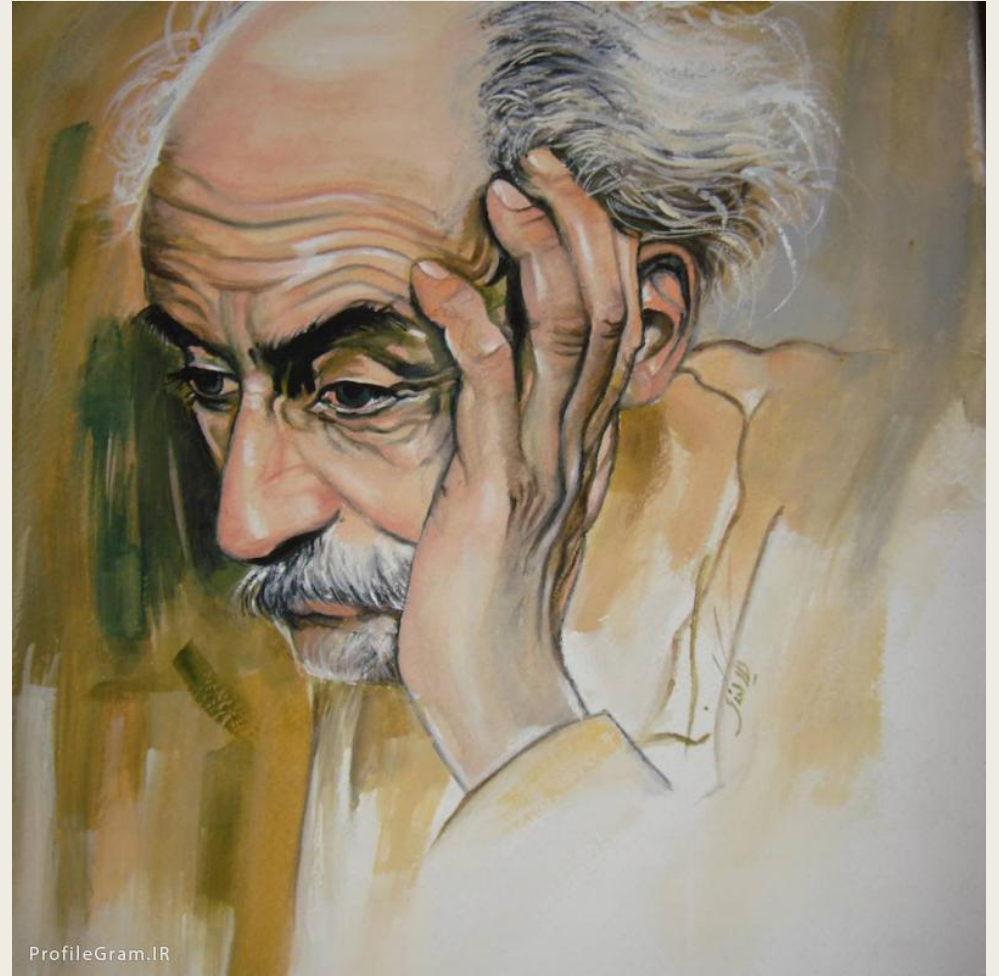


فارسی عمومی  
نوید فیروزی

نیم سال نخست ۱۳۹۹\_۱۴۰۰  
ادبیات معاصر

# نیما یوشیج



علی اسفندیاری، مردی که بعدها به «نیما یوشیج» معروف شد، در ۲۱ آبان ماه سال ۱۲۷۶ مصادف با ۱۱ نوامبر ۱۸۹۷ در یکی از مناطق کوه البرز در منطقه‌ای به نام یوش، از توابع نور مازندران، دیده به جهان گشود. وی در همان دهکده که متولد شد، خواندن و نوشتن را آموخت.



نیما ۱۱ ساله بود که به تهران کوچ می کند و روبه روی مسجد شاه که یکی از مراکز فعالیت مشروطه خواهان بوده است؛ در خانه ای استیجاری، مجاور مدرسه دارالشفاء مسکن می گزینند.





طوبی مفتاح  
مادر نیما

میرزا ابراهیم نوری اسفندیاری  
ملقب به اعظام السلطنه  
پدر نیما



او ابتدا به دبستان «حیات جاوید» می رود و پس از چندی، به یک مدرسه کاتولیک که آن وقت در تهران به مدرسه سن لویی شهرت داشته، فرستاده می شود.

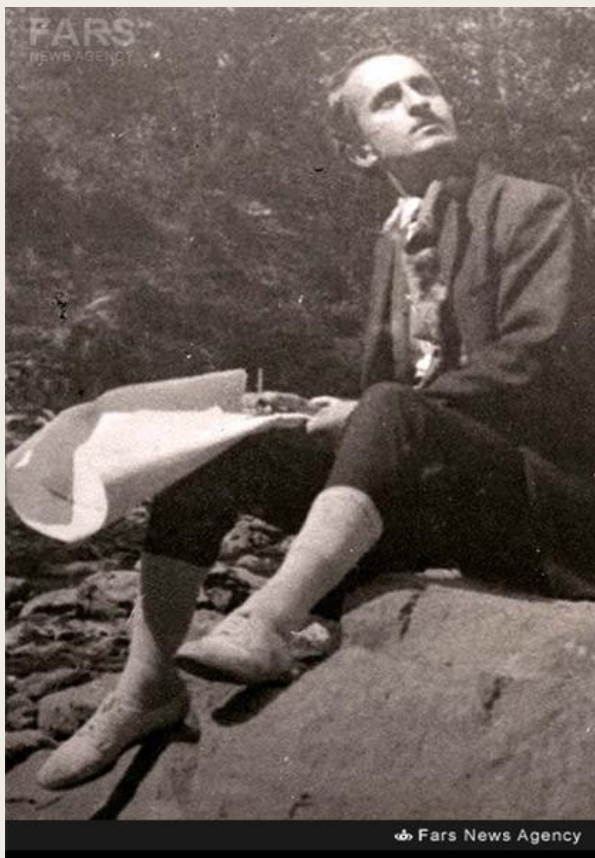


قسمت ۳ طبقه ضلع شمالی، شاهنشین و اطاق ۸ دری پذیرایی. شاهنشین تخریب شد.



مدرسه سن لویی

او در ۶۲ سال زندگی خود توانست معیارهای هزارساله شعر فارسی را که تغییرناپذیر و مقدس و ابدی می‌نمود، با شعرهایش تحول بخشد.



## نخستین شعرش «قصه رنگ پریده» را در ۲۳ سالگی می نویسد.



من ندانم با که گویم شرح درد:  
قصه رنگ پریده، خون سرد؟  
هر که با من همره و پیمانہ شد،  
عاقبت شیدادل و دیوانه شد  
قصه ام عشاق را دلخون کند  
عاقبت خواننده را مجنون کند  
آتش عشق است و گیرد در کسی  
کوز سوز عشق می سوزد بسی  
قصه ای دارم من از یازان خویش  
قصه ای از بخت و از دوران خویش  
یاد می آید مرا کز کودکی  
همره من بوده همواره یکی...  
من نمی دانستم این همراه کیست!  
قصدش از همراهی در کار چیست؟  
بس که دیدم نیکی و یاری او  
کارسازی و مددکاری او  
گفتم: ای غافل بیاید جست او  
هر که باشد دوستار تست او  
شادی تو از مددکاری اوست  
باز پرس از حال این دیرینه دوست...



نیما در سال ۱۲۹۸ به استخدام وزارت مالیه در می آید و دو سال بعد، با گرایش به مبارزه مسلحانه علیه حکومت قاجار، اقدام به تهیه اسلحه می کند.

او در دی ماه ۱۳۰۱ «افسانه» را می سراید و بخش هایی از آن را در مجله قرن بیستم به سردبیری میرزاده عشقی به چاپ می رساند.



اولین نشانه‌های مدرنیسم شعر فارسی، در شعر افسانه دیده می‌شود:

۱- نمایشنامه منظوم (دیالوگ بین دو شخصیت عاشق و افسانه)

۲- بر وزن شعر کلاسیک اما دارای ساختار کلی متفاوت

۳- تفاوت جهان شاعر کلاسیک و شاعر مدرن \*



کتاب شعر و اندیشه، داریوش آشوری

## ساختار نمایشنامه:

افسانه : در شب تیره ، دیوانه ای کاو  
دل به رنگی گریزان سپرده،  
در دره ی سرد و خلوت نشسته  
همچو ساقه ی گیاهی فسرده

می کند داستانی غم آور.

در میان بس آشفته مانده،  
قصه ی دانه اش هست و دامی .  
وز همه گفته ناگفته مانده  
از دلی رفته دارد پیامی .

داستان از خیالی پریشان:

« ای دل من، دل من، دل من !  
بینوا، مضطربا، قابل من !  
با همه خوبی و قدر و دعوی  
از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره ی غم ؟

آخر ای بینوا دل! چه دیدی  
که ره رستگاری بریدی؟  
مرغ هرزه درایی، که بر هر  
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده.

می توانستی ای دل، رهیدن  
گر نخوردی فریب زمانه،  
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس  
هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو\_ ای مست!\_ با من ستیزی،

تا به سرمستی و غمگساری  
با «فسانه» کنی دوستاری.  
عالمی دایم از وی گریزد،  
با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه : «مبتلایی که مانده ی او  
کس در این راه لغزان ندیده  
آه! دیری است کاین قصه گویند:  
از بر شاخه مرغی پریده

مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیان ها سراسر  
بر کف بادها اندر آیند.  
رهر روان اندر این راه هستند  
کاندر این غم ، به غم می سرایند...

او یکی نیز از رهر روان بود.

در بر این خرابه مغازه،  
وین بلند آسمان و ستاره،  
سالها با هم افسرده بودید  
وز حوادث به دل پاره پاره،

او تو را بوسه می زد، تو او را...»

تفاوت نگاه شاعر مدرن و کلاسیک به جهان:

که تواند مرا دوست دارد  
و ندر آن بهره ی خود نجوید ؟  
هر کس از بهره خود در تکاپوست،  
کس نچیند گلی که نبوید.

عشق بی حظ و حاصل، خیالی ست!

آنکه پشمینه پوشید دیری،  
نغمه ها زد همه جاودانه  
عاشق زندگانی خود بود  
بی خبر، در لباس فسانه

خویشتن را فریبی همی داد.

خنده زد عقل زیرک بر این حرف  
کز پی این جهان هم جهانی ست.  
آدمی، زاده ی خاک ناچیز،  
بسته ی عشق های نهانی ست،

عشوه ی زندگانی است این حرف.

بار رنجی به سربار صد رنج،  
\_ خواهی ار نکته ای بشنوی راست\_  
محو شد جسم رنجور زاری،  
ماند از او زبانی که گویاست

تا دهد شرح عشق دگرسان.

**حافظا!** این چه کید و دروغیست  
کز زبان می و جام و ساقی ست؟  
نالی ار تا ابد، باورم نیست  
که بر آن عشق بازی که باقی ست.

من بر آن عاشقم که رونده است.

در شگفتم من و تو که هستیم؟  
وز کدامین خم کهنه مستیم؟  
ای بسا قیدها که شکستیم،  
باز از قید وهمی نرستیم.

بی خبر خنده زن، بیهده نال.

وی در ۱۳۰۵ با عالیه جهانگیری - خواهرزاده جهانگیر خان صوراسرافیل - ازدواج می کند.



عالیه جهانگیری

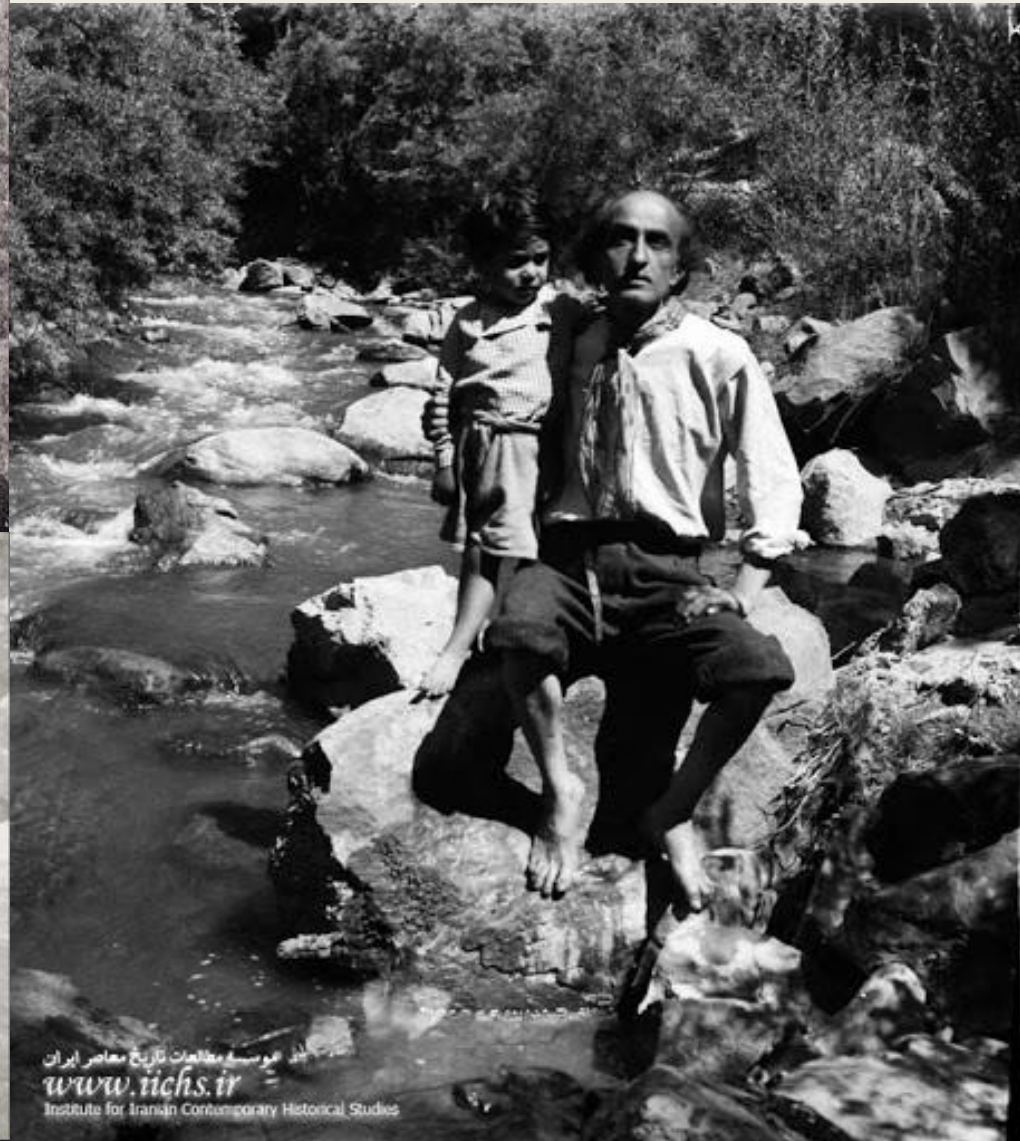
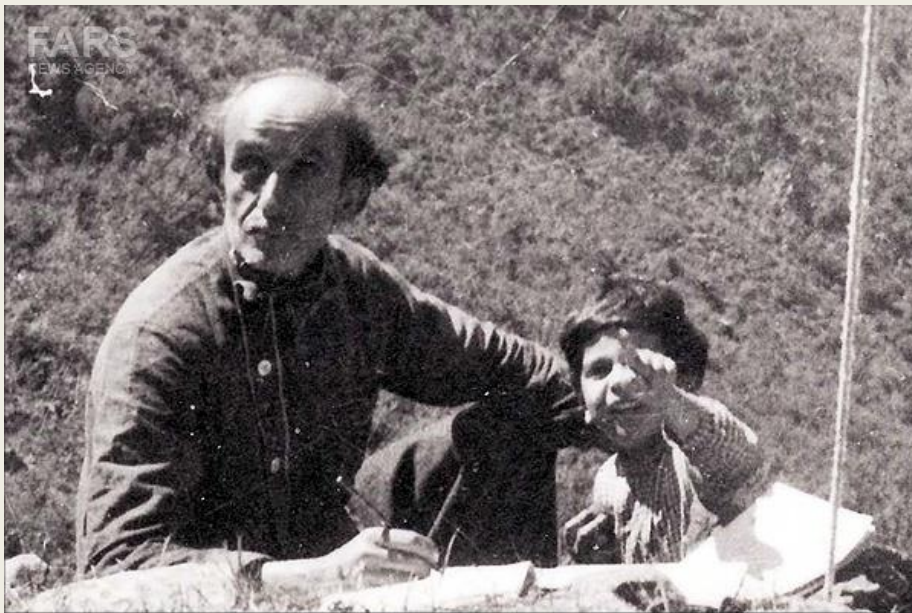


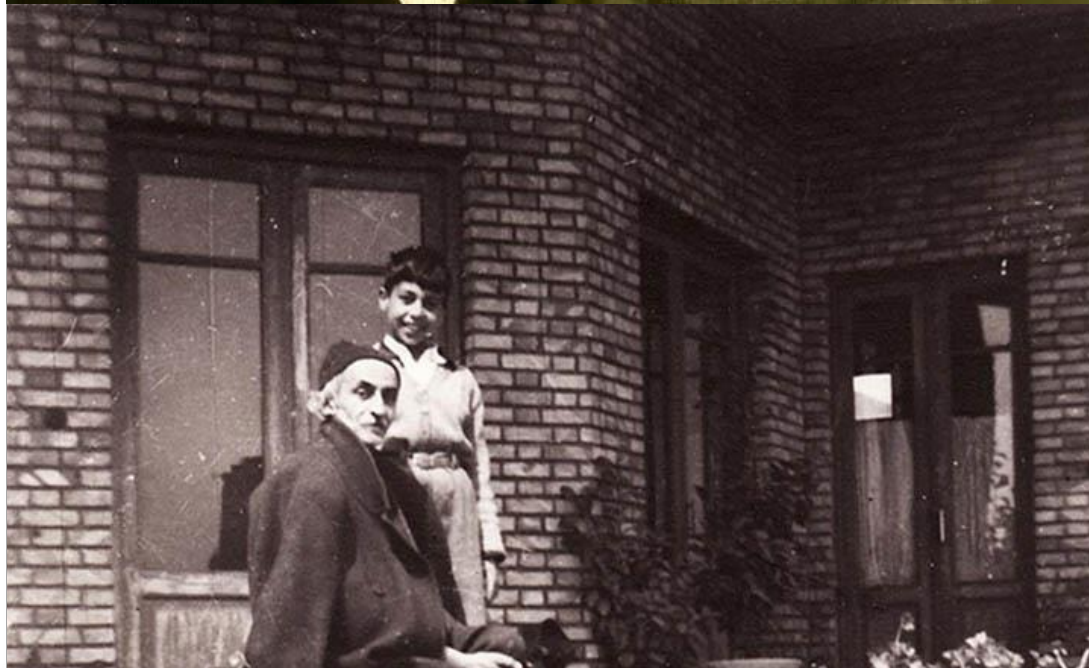


در سال ۱۳۱۷ به عضویت در هیات تحریریه مجله موسیقی در می آید و در کنار «صادق هدایت»، «عبدالحسین نوشین» و «محمدضیاء هشترودی»، به کار مطبوعاتی می پردازد و دو شعر «غراب» و «قنوس» و مقاله بلند «ارزش احساسات در زندگی هنرپیشگان» را به چاپ می رساند.

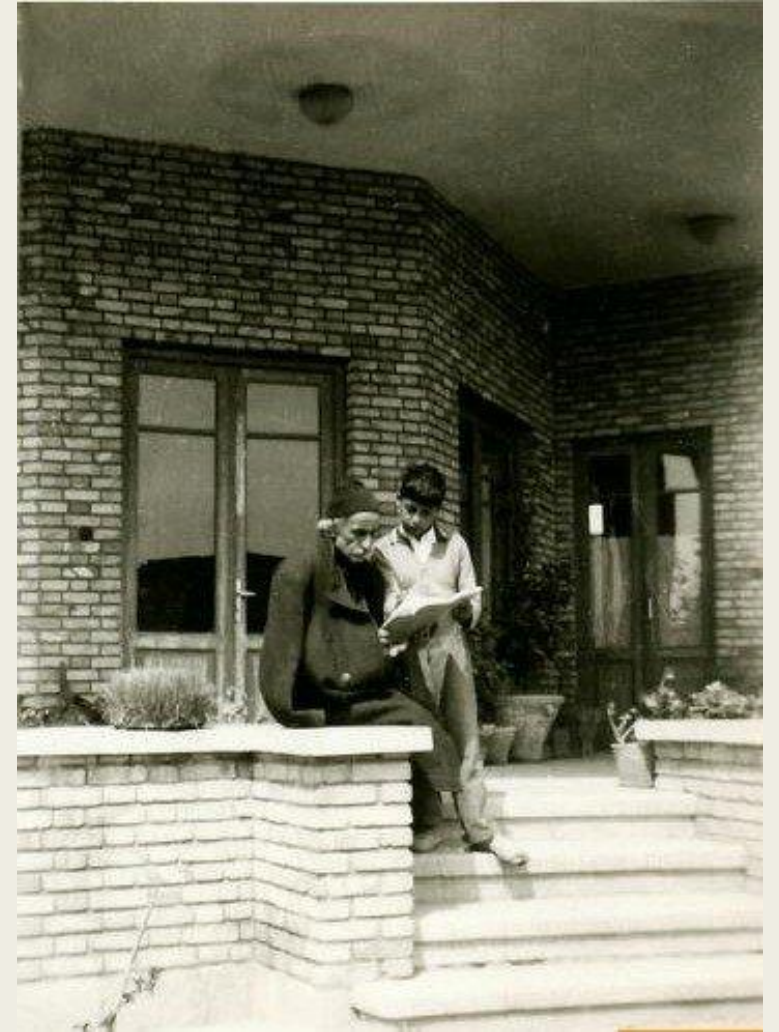


در سال ۱۳۲۱ فرزندان شراگیم به دنیا می آید.

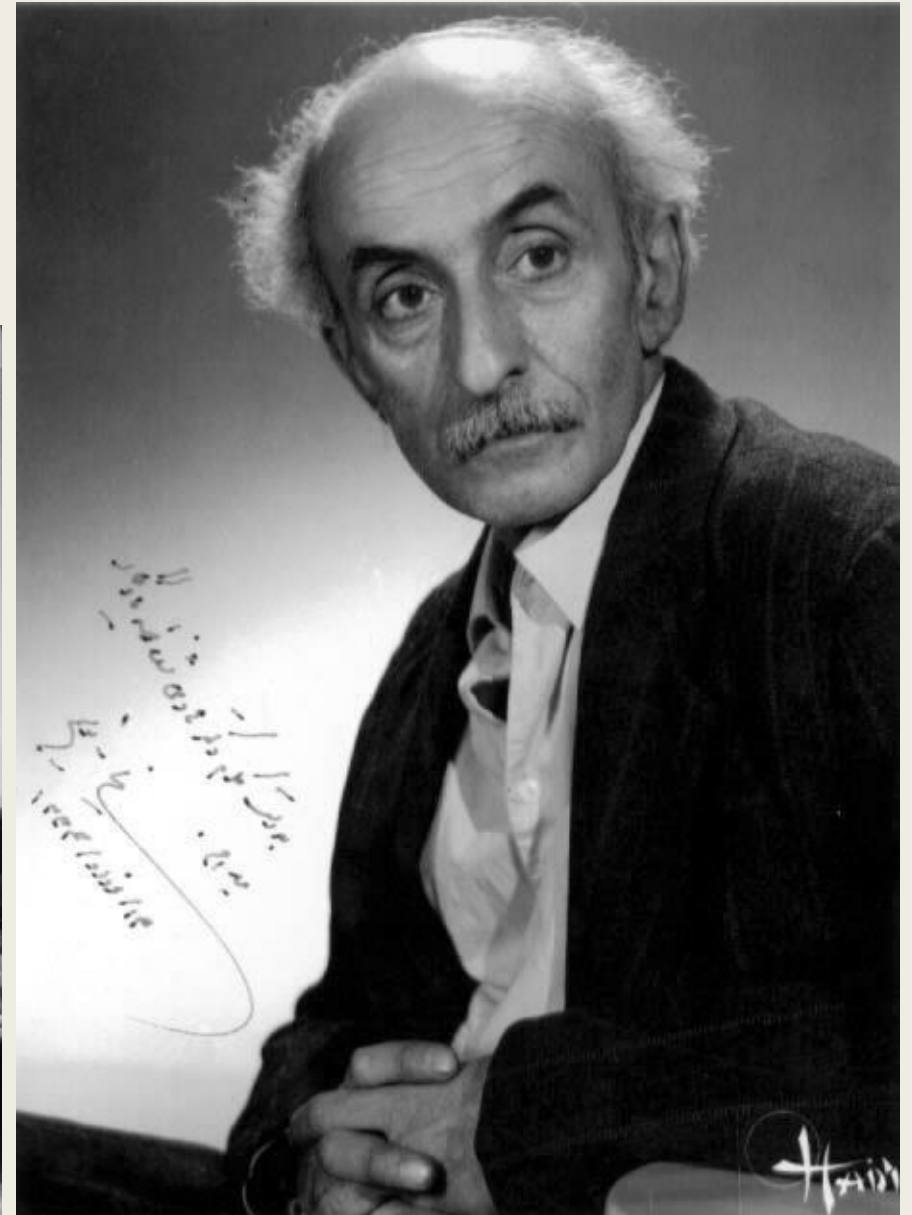




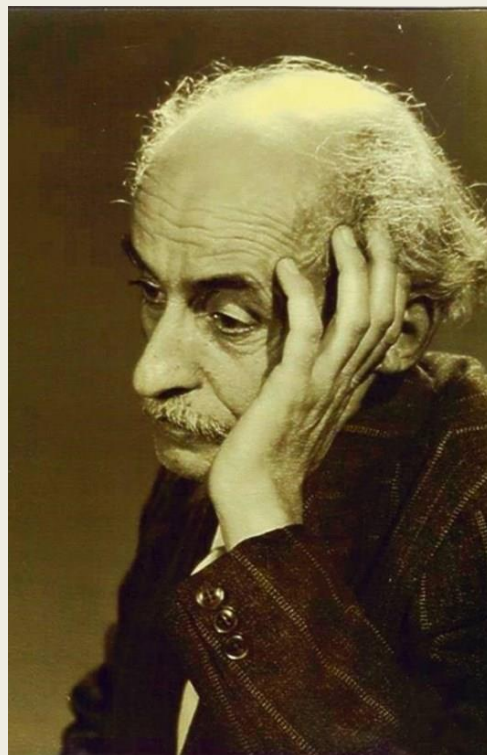
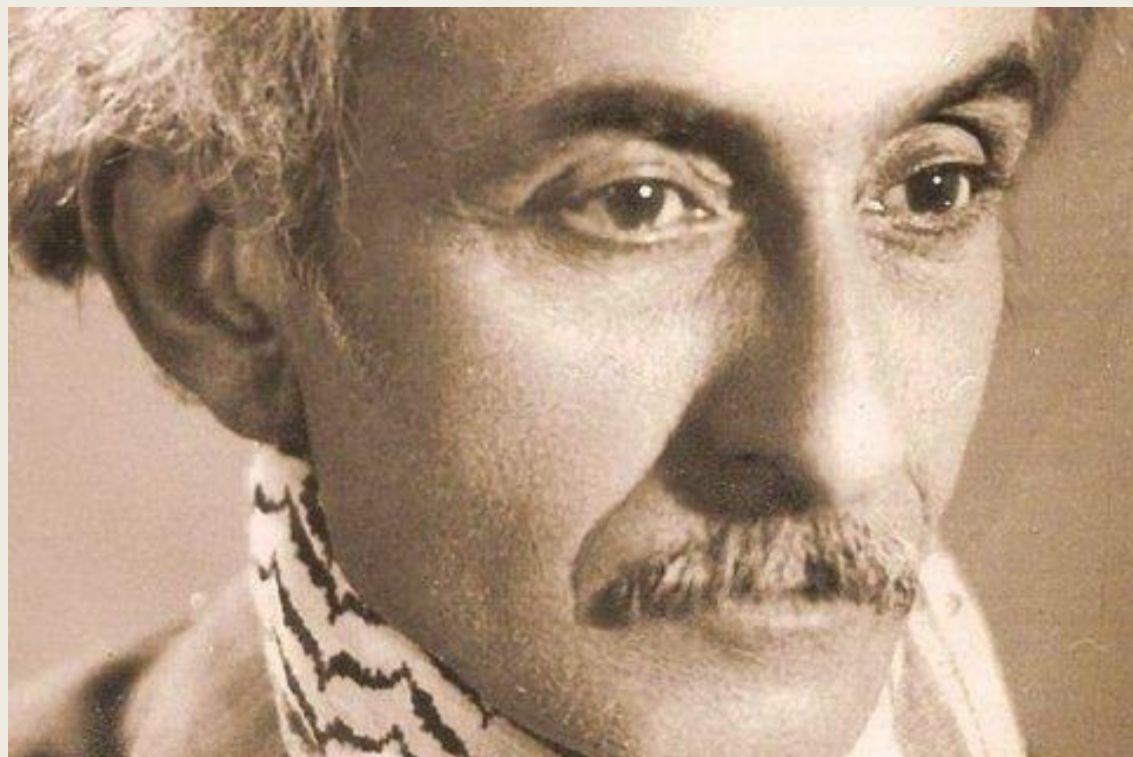
خانوادهٔ «نیما یوشیج» (نیما، عالیہ خانم، شراگیم) عکس‌ها از: دکتر «هادی شفائیه» PARAND.SE



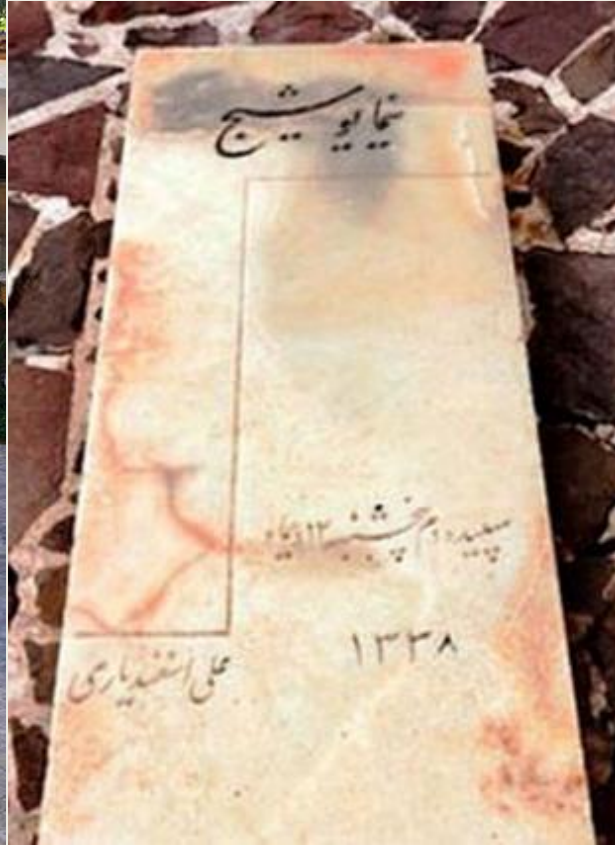
این شاعر بزرگ، در حالی که به علت سرمای شدید یوش، به  
ذات‌الریه مبتلا شده بود، برای معالجه به تهران آمد؛



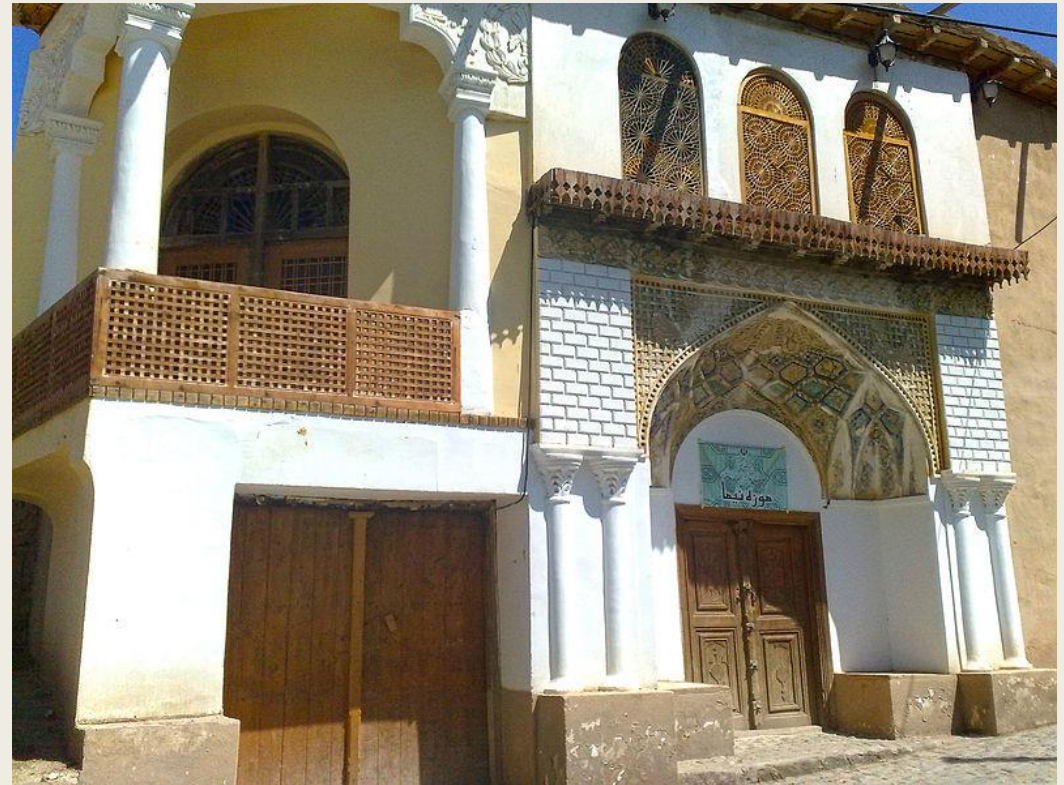
معالجات تأثیری نداشت و در تاریخ ۱۳ دی ماه ۱۳۳۸، نیما یوشیج،  
آغازکننده راهی نو در شعر فارسی، برای همیشه خاموش شد.



او را در تهران دفن کردند؛ تا اینکه در سال ۱۳۷۲ طبق وصیتش، پیکرش را به یوش برده و در حیاط خانه محل تولدش به خاک سپردند.



# منزل نیما







نیما یوشیج در کنار جلال آل احمد



انجمن ادبی شمع سوخته

# این بابا، شاعر نیست! نیمایک دیوانه بود

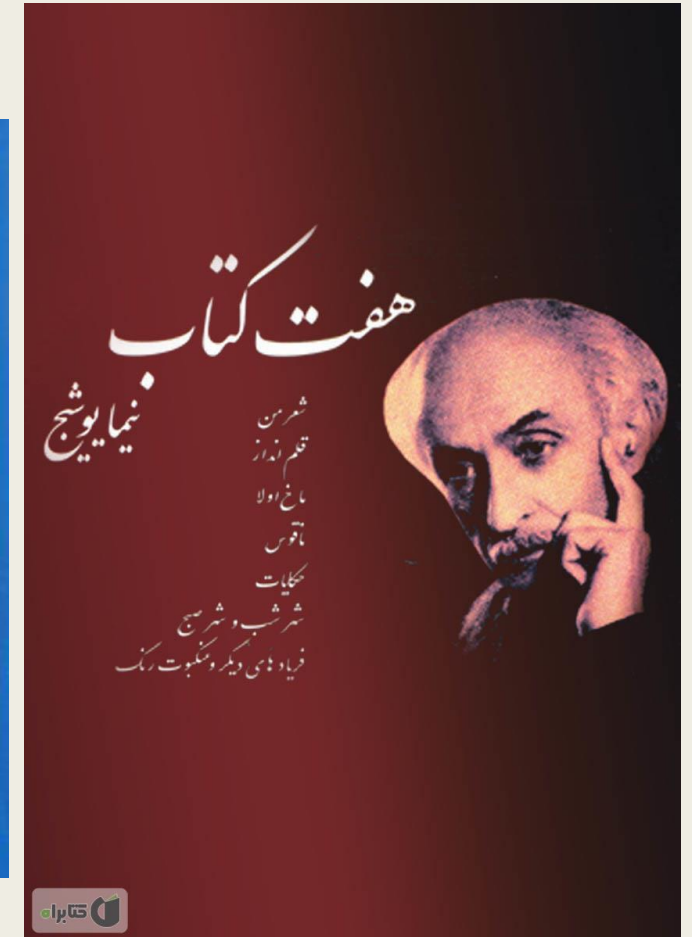
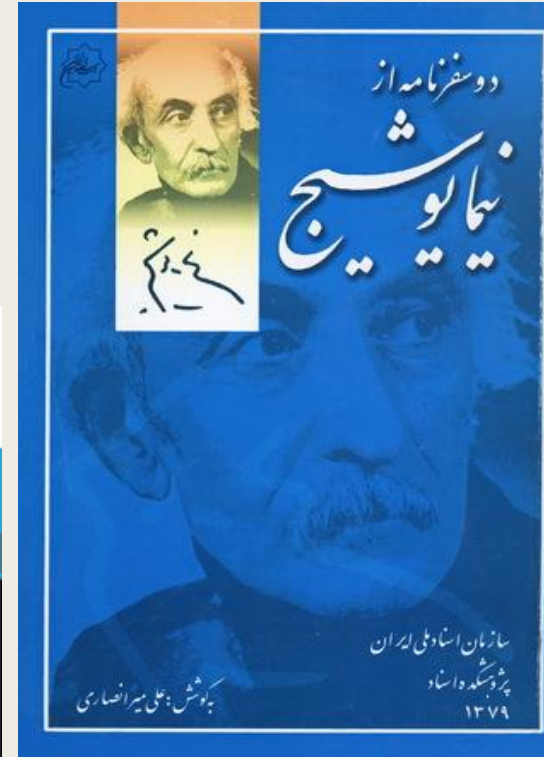
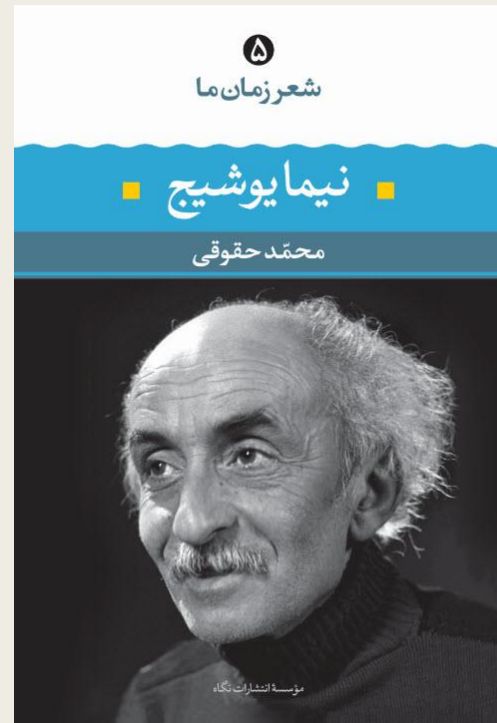
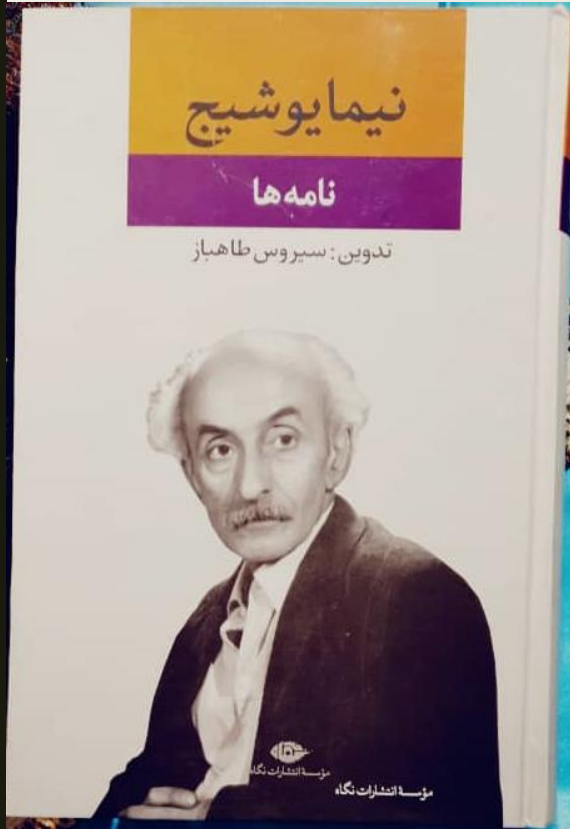
شاعران در یک جلسه جنجالی بر سر «نیما» به بحث پرداختند. شاعران سنتی او را دیوانه قلمداد کردند و نوپردازان بدفاع از «نیما» پرداختند!



دکتر مهدی حمیدی گفت: نیما یک دیوانه بود.

ابوالحسن ورزی (طرف راست عکس) فرصت نیابت، و مگر نه او هم نیما را می‌گوید.

# کتاب‌ها



# مرغ آمین

مرغ آمین درد آلودی است کاواره بمانده.  
رفته تا آنسوی این بیداد خانه  
باز گشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.  
نوبت روز گشایش را  
در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان ( گوش پنهان جهان دردمند ما )  
جور دیده مردمان را.  
با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،  
می دهد پیوندشان در هم  
می کند از یأس خسران بار آنان کم  
می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلویش او  
داستان مردمش را.  
رشته در رشته کشیده ( فارغ از هر عیب کاورا بر زبان گیرند )  
بر سر منقار دارد رشته‌ی سر در گمش را.

او نشان از روز بیدار ظفر مندی است.  
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.  
از عروق زخم‌دار این غبار آلوده ره تصویر بگرفته.  
از درون استغاثه‌های رنجوران.  
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می‌آید نمایان.  
و ندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی  
که ندارد لحظه‌ای از آن رهایی  
می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.  
رنگ می‌بندد  
شکل می‌گیرد  
گرم می‌خندد  
بال‌های پهن خود را بر سر دیوارشان می‌گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر  
می دهد از روی فهم رمز درد خلق  
با زبان رمز درد خود تکان در سر.  
وز پی آنکه بگیرد ناله های ناله پردازان ره در گوش  
از کسان احوال می جوید.  
چه گذشته است و چه نگذشته است  
سرگذشته های خود را هر که با آن محرم هشیار می گوید.

داستان از درد می رانند مردم.  
در خیال استجابتهای روزانی  
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می‌گویند:  
«باد رنج ناروای خلق را پایان.»  
(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید.  
بانگ بر می‌دارد:  
- «آمین!»

باد پایان رنج‌های خلق را با جانشان در کین  
و ز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای  
و به نام رستگاری دست‌اندر کار  
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.»

خلق می‌گویند:  
- «آمین!»

در شبی اینگونه با بیدارش آیین.  
رستگاری بخش - ای مرغ شباهنگام - ما را!  
و به ما بنمای راه ما به سوی عافیتگاهی.  
هر که را - ای آشناپرور - ببخشا بهره از روزی که می‌جوید.»



- « رستگاری روی خواهد کرد  
و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می گوید.

خلق می گویند:

- « اما آن جهانخواره

( آدمی را دشمن دیرین ) جهان را خورد یکسر.»

مرغ می گوید:

- « در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند:

- « اما کینه های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

« زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونسازی!»

خلق می گویند:

« اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته‌های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی

و اسیری را بود پایان.

و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

- « جدا شد نادرستی. »

خلق می گویند:

- « باشد تا جدا گردد. »

مرغ می گوید:

- « رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود. »

خلق می گویند:

- « باشد تا رها گردد. »

مرغ می گوید:

- « به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان.

و درون تیرگی ها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.

و خراب و جوع، آنان را ز جا برده است  
و بلای جوع آنان را ز جا خورده است  
این زمان مانند زندان‌هایشان ویران  
باغشان را در شکسته.  
و چو شمعی در تک گوری  
کور مودی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.  
هر تنی زانان  
از تحیر بر سکوی در نشسته.  
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان ( بی‌سود ) اینک می‌کشد در گوش.»

خلق می‌گویند:  
- « بادا باغشان را، در شکسته‌تر  
هر تنی زانان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته‌تر.  
وز سرود مرگ آنان، باد  
بیشتر بر طاق ایوان‌هایشان قندیل‌ها خاموش.»

- « بادا! » یک صدا از دور می گوید.  
و صدایی از ره نزدیک،  
اندر انبوه صداهای به سوی ره دویده:  
- « این، سزای سازگاریشان  
باد، در پایان دورانهای شادی  
از پس دوران عشرتبار ایشان. »

مرغ می گوید:  
- « این چنین ویرانگیشان، باد همخانه  
با چنان آبادشان از روی بیدادی. »  
- « بادشان! » ( سر می دهد شوریده خاطر، خلق آوا )  
- « باد آمین!  
و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا! »  
- « باد آمین!  
و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران! »  
- « آمین! آمین! »

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان  
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواهانی ست.  
و در زندان و زخم تازیانه‌های آنان می‌کشد فریاد:  
«اینک در و اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید  
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)  
- «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان  
بسته لب بودند  
و بدان مقبول  
و نکویان در تعب بودند. «  
- «آمین!»

در حساب روزگارانی  
کز بر ره، زیر کان و پیش‌بینان را به لبخند تمسخر دور می‌کردند  
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک  
چشمه‌های روشنایی کور می‌کردند. «  
- «آمین!»

« با کجی آورده‌های آن بداندیشان  
که نه جز خواب جهانگیری از آن می‌زاد  
این به کیفر باد! »  
« آمین! »

« با کجی آورده‌هاشان شوم  
که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می‌گردید  
و از آن خاموش می‌آمد چراغ خلق. »  
« آمین! »

« با کجی آورده‌هاشان زشت  
که از آن پرهیزگاری بود مرده  
و از آن رحم‌آوری و اخورده. »  
« آمین! »

« این به کیفر باد  
با کجی آورده‌هاشان ننگ  
که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده‌در پی سودا.  
و از آن، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش بر جا. »  
« آمین! آمین! »

و به وارینِ طنین هر دم آمین گفتن مردم  
( چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنگه گم )  
مرغ آمین گوی  
دور می‌گردد  
از فراز بام  
در بسیطِ خطهٔ آرام، می‌خواند خروس از دور  
می‌شکافد جرم دیوار سحر گاهان.  
وز بر آن سرد دوداندود خاموش  
هر چه، با رنگ تجلی، رنگ در پیکر می‌افزاید.  
می‌گریزد شب.  
صبح می‌آید.



# قنوس

قنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،  
آواره مانده از وزش بادهای سرد،  
بر شاخ خیزران،  
بنشسته است فرد.  
بر گرد او به هر سر شاخی پرندگان.

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،  
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،  
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،  
دیوار یک بنای خیالی  
می‌سازد.



از آن زمان که زردی خورشید روی موج  
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج  
بانگ شغال، و مرد دهاتی  
کرده ست روشن آتش پنهان خانه را.  
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی  
خط می کشد به زیر دو چشم درشت شب  
و ندر نقاط دور،  
خلق اند در عبور.  
او، آن نوای نادره، پنهان چنان که هست،  
از آن مکان که جای گزیده ست می پرد  
در بین چیزها که گره خورده می شود  
یا روشنی و تیرگی این شب دراز  
می گذرد.  
یک شعله را به پیش  
می نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی  
تر کیده آفتاب سمج روی سنگهاش،  
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است  
حس می کند که آرزوی مرغها چو او  
تیره ست همچو دود. اگر چند امیدشان  
چون خرمنی ز آتش  
در چشم می نماید و صبح سپیدشان.  
حس می کند که زندگی او چنان  
مرغان دیگر ار بسر آید

در خواب و خورد،  
رنجی بود کنز آن نتوانند نام برد.  
آن مرغ نغز خوان،  
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،  
اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،  
بسته ست دم به دم نظر و می دهد تکان  
چشمان تیز بین.

وز روی تپه،  
ناگاه، چون بجای پر و بال می زند  
بانگی بر آرد از ته دل سوزناک و تلخ،  
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر.  
آنکه ز رنج‌های درونیش مست،  
خود را به روی هیبت آتش می افکند.  
باد شدید می دمد و سوخته‌ست مرغ!  
خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ!  
پس جوجه‌هاش از دل خاکسترش به در.

# آی آدمها!

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!  
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.  
یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند  
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.  
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،  
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
که گرفتستید دست ناتوانی را  
تا توانایی بهتر را پدید آرید،  
آن زمان که تنگ می بندید  
بر کمرها تان کمر بند.  
در چه هنگامی بگویم من؟

یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان  
آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!  
نان به سفره جامه‌تان بر تن؛  
یک نفر در آب می خواند شما را.  
موج سنگین را به دست خسته می کوبد  
باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
سایه هاتان را ز راه دور دیده  
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون  
می کند زین آبها بیرون  
گاه سر، گاه پا.  
آی آدمها!  
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می پاید،  
می زند فریاد و امید کمک دارد  
آی آدمها که روی ساحل آرام، در کار تماشا کنید!

موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش  
پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش  
می‌رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می‌آید:  
\_ «آی آدم‌ها»...

و صدای باد هر دم دلگزاتر،  
در صدای باد بانگ او رهاتر  
از میان آب‌های دور و نزدیک  
باز در گوش این نداها:  
\_ «آی آدم‌ها»...

## پدرم

صبح دم کن شعف خنده‌ی مهر  
می جهم من ز بر بستر خود،  
همه خوابند و بیاسوده به چهر  
که من انده زده‌ام بر در خود.

می‌گشایم در از این تنگ‌مکان  
به سوی تازه نسیم جان‌بخش  
گویی، او راست خبرها به زبان،  
هر خبر در دل من در مان‌بخش.

من و آن تازه نسیم دلکش  
می‌گشاییم سوی هم آغوش  
همچو دو مست، ولی من آتش،  
او به دل سرد و بیفتاده ز جوش.



رفته است او ز دل ابر سیاه  
از بر قله کهسار سفید.  
جسته ام من، سخنم هست گواه،  
از خیالات غم انگیز پلید.

آی مهمان من دل خسته  
ای نسیم، ای به همه ره پویا  
مانده تنها چو من اما رسته  
با دگر گونه زبانی گویا.

او همان سان که تو سرمست و رها  
بود با ساحت کوهستان شاد.  
همچو تو از همه ی خلق جدا  
سیر می کرد به هر سوی آزاد.

او همان گونه که تو چابک پی  
می شد از قلعه‌ی این کوه به زیر  
لیک پوینده به پشت سر وی  
دو پسر بچه دو پسر چست و دلیر.

دل ما بود و امید دلجو  
چون می آمد به ده آن دلبر ده  
تیره شب بود و جهان رفته فرو  
در خموشی هراس آورده.

در همه رهگذر دره و دشت  
هر چه جز آتش چوپان، خاموش.  
باد در زمزمه‌ی سرد به گشت  
ده فرو بسته بر این زمزمه، گوش.

من مسلح مردی می دیدم  
سبلت آویخته، بر دست عصا  
نقش لبخندش بر لب هر دم  
که می آمد تن خسته سوی ما.

مادرم جسته می افروخت چراغ  
سایه‌ای می شد گویی در قیر،  
بسته بود اسبی آیا در باغ  
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار  
صحبت از زحمت ره بود و سفر.  
ما همه حلقه زنانش به کنار  
او به هر دم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هر یک جویا

پهلوان وار نشسته به زمین.

مهربان با همه اهل دنیا

سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او همان گونه که تو زود گذر

رفت و بنهاد مرا در غم خود.

روی پوشید و سبک کرد سفر

تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم بر این ره بسته  
هر زمانیش ز ره می جویم.  
تا می آیی تو بسویم خسته  
با دل غمزده ام می گویم:

کاش می آمد، از این پنجره، من  
بانگ می دادمش از دور، بیا.  
با زخم عالیه می گفتم: زن!  
پدرم آمده در را بگشا!